

چند قدم تا رسیدن به سر کوچه نمانده بود ، که قیافه ی نحسش را دیدم . درست در جایی که نباید ایستاده بود . از ترس سر جایم میخکوب شدم . پشت به من ایستاده بود و اطراف را نگاه میکرد تا شاید کسی را پیدا کند که ازش اخازی کند . مگر میشود کسی ایقدر نجسب و ظالم باشد . از وقتی کلاس اول بودم و مرا تنها در ماشین گیر آورد ، مرا نشان کرده بود و همیشه دنبال فرصتی بود تا مرا تنها گیر بیاورد . چرخید و رو به من کرد . نگاهش ناگهان قفل شد . خط مسیرش را دنبال کردم و به زیر پایم رسیدم . چشمان قرمز و شیطانی اش به من نگاه میکرد و دندان های زردش از دهانش بیرون افتاده بود . کمی خم شد و شروع به دویدن کرد

با دویدنش منم شروع به دویدن کردم و از مسیری که آمده بودم برگشتم . کوله ام از روی دوشم زمین انداختم تا شاید با گرفتن آن مرا رها کند . اما فریاد های دلهره آورش نه تنها قطع نشد بلکه لحظه به لحظه نزدیک تر میشد . تصاویری که در فضای مجازی دیده بودم همه از جلوی چشمانم عبور میکردند . اجساد ی پاره پاره و خانواده هایی که زار میزدند . خودم را روی زمین تصور کردم و پدرم را که مرا در این وضع پیدا میکند . به تمام کسانی که به او و دوستانش غذا میدهند هرچی فحش بلد بودم دادم . صدای پارس کردنش نزدیک تر و نزدیک تر میشد . یاد سینا افتادم که وقتی داشت سیخ جوجه ها را باد میزد گفت : (وقتی سگ بهت حمله کرد باید خودتو به مردن بزنی . اون وقت اونم میزازه میره .) داشتم از پیچ یک کوچه رد میشدم که یک سنگ از زیر پایم در رفت و نزدیک بود با سر زمین بخورم . به هر زحمتی بود تعادلم رو حفظ کردم . دوباره به حرف سینا فکر کردم . یکی نیست بگه آخه آدم عاقل اینو که خود سگه نوشته تا راحت تر بخورت . ترس تمام وجودمو گرفته بود . دیگه قطع امید کردم . به نظرم زیاده روی بود ولی اشهدمو با نفس نفس گفتم و بعد شروع کردم فریاد زدن . انگار همه مردم باهم رفته بودن سفر . پرنده هم پر نمیزد . به هرکاری که باید میکردم و نکردم و هرکاری که نباید و کردم فکر کردم . واقعا یعنی من اینجوری میمیرم . فکر کن روی قبر آدم بنویسن علت مرگ حمله سگ ها . ضربان قلبم به قدری تند بود که ممکن بود از دهانم بیرون بپرد و در دستانم قرار بگیرد . دوتا راهکار داشتم یکی اینکه بایستم و بر ترسم غلبه کنم . یکی هم این که به راه حل مضحک سینا عمل کنم . انگار عقلم را از دست داده باشم . مگر میشود که آدم با سگ مقابله کند . سینا هم که خودش نمیفهمه چی میگه چه برسه به من . پس به مسیرم ادامه دادم . دوباره راه حل ها را بررسی کردم . یادم آمد همان موقع که سینا راه حل عجیبش را ارائه داد یکی هم گفت : (نه بابا . تنهایی فکر کردی . باید لباست رو در بیاری و دور دستت بپیچی . بعدش که اومد گازت بگیره بکنیش تو حلقش) کمی امیدوار شدم . سعی کردم حین دویدن لباسم را در بیاورم ولی گیر کرده بود و زور زدن پاسخی جز پاره شدن گوشه لباس نداشت . دیگه احساس میکردم که سگ دارد پشت گردنم پارس میکند . از یک پیچ دیگر رد شدم و صدای پارس کردنش دور و دور تر شد . برگشتم و دیدم که سرعتش را کم کرد و تقریبا شروع به راه رفتن کرد . پوزخندی زدم و وقتی برگشتم که به مسیرم ادامه دهم با دیواری مواجه شدم که تقریبا چند سانت با من فاصله داشت . با سرعت زیاد و با شدت به دیوار برخورد کردم . ترجیح میدادم بمیرم تا اینکه درد بینی ام را تحمل کنم . فریاد بلندی کشیدم و چند پرنده را فراری دادم . روی خاک غلت میزدم و فریاد میکشیدم که طعم شور خون در دهانم احساس کردم . دنیا دور سرم میگشت . حس میکردم که از اسرائیل بالای سرم ایستاده میخواهد مرا از جا بلند کند . به هر زحمتی بود نشستم و چشمانم که از درد باز نمیشد باز کردم . یک نگاهی به سر تا پایم انداختم . لباس پاره ، خاکی و خونی .

سگ آرام از ته کوچه نزدیک شد . او در مسیر یابی هم از من بهتر بود . سر چرخاندم که کسی را در کوچه ببینم که فهمیدم در کوچه باغی متروک قدم گذاشتم . یک دیوار پشت سرم بود که هرچه تلاش کردم نتوانستم ازش بالا بروم و به تمام بدبختی هایم درد زانو هم اضافه شد . عملا داشتم عربده میزدم و التماس میکردم . درختی هم نبود که از آن بالا بروم . اشکانم سرازیر بود . هرچه فریاد میزدم ، هرچه کمک میخواستم ، انگار نه انگار . گویا دنیا میخواست من بمیرم . بدون اینکه چشمم را از سگ بردارم سعی کردم عقب عقب بروم ، اما دیوار مرا پس زد . شروع به التماس کردم : (تورو خدا منو نخور . تورو خدا . جان مادرت . به اون خدایی که میپرستی . جان هرکی دوست داری .) ولی سگ بدون ذره ای سستی ، قدم زنان جلو می آمد . مانند شکارچی ای که با شکار در تله اش بازی میکند . دندان هایش را که بیرون انداخت ، فریاد هایم چند برابر شد . دیگر نا نداشتم . از شدت گریه زمین افتادم . همه چیز تار شده بود . خاک بر سرم میریختم و خودم را میزدم . از ته جگر فریاد میزدم : (تورو خدا ولم کن . درد داره . من نمیتونم . درد داره . ولم کن .) حنجره ام داشت پاره میشد . ولی او بدون هیچ رحمی جلو می آمد . نمیخواستم بمیرم . برایم جالب بود که چرا رگ هایم از درون پاره نمیشدند . گاه و ناگاه میان فریاد هایم فحش میدادم . فحش های رکیکی هم با فریاد به همسایمان که به سگ ها غذا میداد دادم و عملا فریاد ها و التماس هایم به ناله و زجه تبدیل شده بود و چیزی نمیگفتم . فقط از ته جگر جیغ میکشیدم . چند سنگ ریزه از روی زمین پیدا کردم و با آخرین توان به سمتش

پرت کردم . ولی هیچ کدام حتی نزدیکش هم به زمین نخورد . حال پستش فرشته مرگ را میدیدم که جلو می آمد فریاد های گوش خراش به هیچ کجا نرسیده بود . با نه مانده نفسم فریاد زدم : (برو . ولم کن . منو نکش . من بچم .) هنوز سگ جلو می آمد . پس احساس قبل از مرگ که میگن این بود . در چند لحظه دیگر چیزی حس نمیکردم . خودم فکر کردم که دیگر مردم . هیچ چیز حس نمیکردم . همان طور که به دیوار تکیه داده بودم ، پاهایم را دراز کرده بودم و دست هایم کنارم آویزان بود در چشمانش زل زدم . هیچ حسی در صورتم نبود انگار که لمس شده باشم . تقریباً در چند قدم ام بود که ایستاد . بارها با خودم گفته ام . بازم میگم که کاش زنده نمیاندم . جلو آمد . به حدی که نفس گرمش را که بر صورتم میخورد احساس کردم . وقتی که رفت و از دید من خارج شد تازه شروع کردم به گریه . تا خود صبح همانجا کنار دیوار بودم و با گریه میگفتم : (منو نکش . درد داره)